

دو تیپ با دو نوع لباس در کوچه و خیابان قم بیشتر از هر نوع دیگر به چشم می‌خورد. یکی آخوندها با عبا و عمامه های سفید و سیاه و دیگری زنان با چادر مشکی و نقاب (رویند). توری سیاه رنگی که چون پنجره ای تیره، تمامی صورت زن را از نگاه دیگران می‌پوشاند، اما خود زن قادر است از پشت آن همه چیز را - البته به صورت تیره و خط خطی - ببیند. بسیاری از زنان هم که رویند نمی‌زنند، تنها کادر کوچکی از چشمان و دماغ خود را باز می‌گذارند که به آسانی رویت نشوند. برخی در این زمینه آن قدر سخت می‌گیرند عموماً تحت فشار پدر یا همسرشان که به هیچ وجه برای نزدیک ترین فامیل نیز قابل شناسایی نیستند، چون که فقط بخشی از سفیدی و سیاهی چشم پیداست و گاه مژه ها نیز دیده نمی‌شوند.

یکی از خاله هایم - که شوهرش آخوند بود - دو دختر داشت. کوچک تر را در سن نه سالگی اش در خانه مان دیده بودم. موی بور، چشمان آبی و لب های برآمده ای داشت و زیبایی اش زبان زد فامیل بود. اما بزرگ ترهای خانه که به آن ها "محرم" بودند (به لحاظ شرعی مجاز به دیدن صورت و موی سر او بودند)، می‌گفتند، خواهر بزرگ ترش درست برعکس اوست و به لحاظ زیبایی چیز دیگری است. گیسوها و رنگ چشم و ابرو همه يك دست مشکی بود و صورت مثل برف سفید و به معیار خودشان مجسمه زیبایی. حسرت دیدن صورت این دختر خاله که فقط سه - چهار سال از من بزرگ تر بود، در زمره یکی از عقده های کوچکی و جوانی من بوده و هنوز هم هست. بارها او را در حیاط خانه یا در کوچه دیده بودم که به عنوان فامیل با نهایت مهربانی به من نزدیک می‌شد و سلام می‌کرد چون که می‌دانست با پیچاندن خود در چادر مشکی، من هیچ وقت قادر به شناسایی اش نیستم تا در سلام پیش دستی کنم. در يك قدمی من می‌ایستاد و با محبت حال مرا می‌پرسید و من تازه می‌فهمیدم که همان دخترخاله هرگز نادیده من است. در سوراخ کوچکی که با مهارت و دقت با چادر در برابر چشمان اش ایجاد کرده بود، من فقط دایره

کوچکی می‌دیدم که برق می‌زد. حس می‌کردم که آن چشمان زیبا دارد مرا نگاه می‌کند ولی من از دیدن اش نتوان بودم. زمانی که او را به يك آخوند سرشناس شوهر دادند، وضع بدتر شد. چند باری که میهمان شان بودیم، خود شوهر و بچه های كوچك شان در را باز کرده یا در اتاق، پذیرایی می‌کردند و دختر خاله از آمدن نزد نامحرم ممنوع بود. من از مشاهده چهره این آخوند نفرت داشتم که چرا دختر خاله به این زیبایی مرا شب تا صبح در آشوش می‌کشد.

در کنار قشر انبوه مردان علامه به سر و زنان نقاب دار و مقنعه پوش، تیپ های لاداری و معلمان و دبیران و افسار حقوق بگیر دولت در قم بودند که سرو وضع و خصوصیات فرهنگی کاملاً متفاوتی داشتند. مردان کت و شلواری شیک پوش با کراوات و کفش های براق و صورت های دو تیغه کرده و عطر و ادکلون زده. زنان با لباس های شیک و دامن تا زانو که پاهایشان را جوراب های توری خاکستری یا مشکی می پوشانید. با این که همگی لاجبلا چادر به سر داشتند، صورت آرایش کرده و موهای جلو سر و ساق های خوش ترانش آن ها زیبایی خاصی را به میهمانی خیابان های مرکزی شهر و مغازه های مدرن می آورد که مشاهده آن ها در خیابان های مطو از عبا و علامه و حجاب افراطی، یکی از تقنن و تعریحات جوانان و بزرگ ترها بود. این قشر، با آخوند جماعت کاملاً بیگانه بود و فرهنگ و مد روزش را از هم قشر خودش در تهران می گرفت و پا به پای شرایط روز پیش می رفت. بسته به شرایط مالی اش گرامافون و رادیو-س در لولخر کوچکی من-تلویزیون داشت و فیلم های روز هالیوود را طی سفر به تهران می دید و مجلات روز کشور در خانه اش یافت می شد. دخترش زن روز و اطلاعات بتوان را هر هفته می خرید، و پسرش اطلاعات کودکان یا کیهان بچه ها و جوانان، و خودش بسته به سطح روشنفکری اش، از اطلاعات هفتگی گرفته تا سپید و سیاه و خواندنی ها

و توفیق و غیره. بخشی از این قشر، اهل تهران و شهرهای بزرگ بودند که محل کارشان در قم بود (به ویژه دبیران و مقامات ارشد ادارات و پزشکان) و شیوه زندگی مدرن آن‌ها به اصطلاح "تهرونی" به همکاران قمی شان سرایت می‌کرد. آن موقع اصطلاح "تهرونی" خیلی کاربرد داشت و به طور عام زندگی و فرهنگ مدرن و سر و وضع شیک داشتن، عدم رعایت درست حجاب، گوش کردن به موسیقی و لاقیدی به مذهب و مراسم و مناسک آن را تداعی می‌کرد. اما لایه ای از این کارمندان و معلمان هم بودند که بینابین قرار داشتند و بین زندگی مدرن و فرهنگ و زندگی مذهبی سازش برقرار می‌کردند و به همین دلیل روابط و دوستی‌هایی نیز به ویژه در محل سکونت با آخوندها داشتند.

زنان قشر مدرن قم، اغلب وقتی پا به تهران می‌گذاشتند -چه برای دیدن فامیل و یا تفریح- حجاب شان را برمی‌داشتند. از نظر آخوندها این‌ها "بی‌حجاب" تلقی می‌شدند و نحوه چادر سر کردن سطحی آن‌ها در ملاء عام به درد عمه شان می‌خورد و به عبارتی از آتش جهنم نجات شان نمی‌داد. چون که روایات متعددی وجود داشت که بیرون افتادن يك تار موی زن چه میزان مجازات در آن دنیا داشت، چه برسد به بخشی از موی جلوی سر و ساق پاها و برجستگی‌های بدن.

معروف‌ترین روایتی که بارها و بارها برای خواهران لم تکرار می‌شد این بود زنانی را که نامحرم موی سرشان را ببینند، ماموران عذاب آن‌ها را از موهای سرشان در چاه‌های پر از آتش جهنم آویزان می‌کنند. در کودکی گاهی که به صورت و موهای خواهر بزرگ لم نگاه می‌کردم، از این که مبدا روزی با این حالت وحشتناک در جهنم آویزان‌اش کنند، دل‌ام سخت می‌گرفت و به همین دلیل گاه در بیرون خانه به او تکرار می‌دادم که چند موی سرش بیرون افتاده و تصویر جهنم را خاطر نشان می‌کردم و او هم از ترس، زود چند تار موی بازیگوش را زیر چادر مخفی می‌کرد.

این سخت گیری ها باعث شده بود گاهی که زنان جوان یا میان سال فامیل هوس می کردند به هنگام رفتن به عروسی پیراهن آستین کوتاه بپوشند- با آن که موظف بودند در طول مسیر چادر مشکی و روپند داشته باشند- با این حال از جنس همان پارچه دو عدد آستین جداگانه نیز دوخته بودند و آن را در طول مسیر به دست هایشان می کردند تا مبدا لحظه ای چادرشان به کناری رفته و نگاه مردی نامحرم به دست های لخت شان بیفتد. آن ها وقتی به محل عروسی و قسمت زنانه آن می رسیدند، آستین های موقتی را در می آوردند تا با پیراهن آستین کوتاه، جلوه بیشتری در جمع داشته باشند.

خوب است در همین جا اشاره شود که سقر جویدن (پدر جد آدامس های لاسروزی) و بعدها آدامس جویدن نیز از کارهای نشانیست دختران و زنان محسوب می شد. به خصوص اگر صدای ترقه از آن در می آوردند که دختران خیلی در این کار مهارت داشتند، حتما در خانه بد و بیراهی نثارشان می شد.

یکی از درگیری های آخوندهای متعصب با خانواده های مدرن این بود که در ملا عام و به ویژه در اطراف و یا صحن حرم حضرت معصومه به زنان تنکر می دادند که "حجابت را رعایت کن"، "چادرت را درست کن". در این هنگام طرف مربوطه از ترس کمی به چادرش ور می رفت و از جلو چشم او دور می شد. مولودی هم بود که اگر مرد همراه زن آدم قل چماقی بود و آخوند هم تنها بود، در برابرش می ایستاد و چند ناسزا بارش می کرد. مثل: "مرتیکه (مردك)، به تو چه که در زندگی مردم دخالت می کنی" و از این قبیل. مولودی هم از کتک خوردن آخوندها به دست این افراد مشاهده شده بود.

دختران زیبای خانواده های قشر مرفه و مدرن که با چادرهای روشن در خیابان های مرکزی شهر ظاهر می شدند، بسیار مورد توجه جوانان بودند. زیباترین ها معمولا برای جوانان شناخته شده بودند که دختر چه کسی است.

پدرش رییس بانک است یا کارمند فلان اداره. جوان ها دهان به دهان خصوصیات فامیلی این قبیل دختران را منتقل می‌کردند. این اما فضای محلات قشر مرفه قم و خیابان های مرکزی شهر بود. سهم کوچه های آخوند نشین، فضای شدید مذهبی و مخفی کردن دختران در خانه ها بود. دختران فقط در سنین پایین و پنج شش سالگی با سرهای باز و بدون روسری و چادر در کوچه دیده می‌شدند. اما به تدریج قیافه شان از کوچه محو می‌شد. کم کم در چادرهای کوچکی پیچیده می‌شدند و به مدرسه می‌رفتند. تعدلای از خانواده های آخوندی هم که اصلا مدرسه رفتن دختر را جایز نمی‌دانستند و لذا خودشان در خانه کمی خواندن و نوشتن به او یاد می‌دادند. بسیاری هم تنها تا کلاس ششم ابتدایی اجازه درس خواندن به دختر می‌دادند. مدرسه رفتن تا کلاس نهم، از آرزوهای بسیاری از این دختران بود که البته تعداد اندکی به آن می‌رسیدند. درس خواندن تا دیپلم که بسیار نادر بود و لگر پیدامی‌شد متعلق به يك خانواده روحانی لوکس بود. طبق روایات مذهبی دختر باید در سنین کودکی به خانه شوهر می‌رفت. پدرم بارها روایتی از امام صادق امام ششم شیعیان نقل می‌کرد که خوشا به سعادت پدری که دخترش در خانه خودش هرگز "علات ماهانه" نشود. این به آن معنی بود که دختر از ده - دوازده سالگی به خانه شوهر برود. اما در عمل به جز روستاها-چنین ازدواج هایی خیلی کم صورت می‌گرفت. اغلب ازدواج ها در شهر از سن چهارده به بالا بود.

سهم پسران و دختران قمی از آشنایی و معاشرت با يك ديگر محرومیت تمام عیار بود. چیزی حرام قدر حرام که به سانگی می‌توانست سرش خون به پا شود. همه ما می‌دانستیم که به هیچ وجه نبایستی به موجودی به نام دختر نزدیک شویم. این مرزهای شدید جنسی علاوه بر کوچه و خیابان، در میان خانواده و فامیل نیز برقرار بود. در دید و بازدیدهای فامیلی دختران كوچك در اتاق و در جایی امن کنار مادر بزرگ و مادر و عمه و خاله جای می‌گرفتند تا

حتی در اتاق پذیرایی به دور از پسران باشند. پسران خوب و نجیب و سر به زیر کسائی محسوب می‌شدند که چشم شان همواره پایین بود و به صورت زنان و دختران نامحرم نگاه نمی‌کردند. یکی از ارکان تربیتی در خانواده های مذهبی این بود که در عمق باورهای كودك رسوخ دهند که رعایت حلال و حرام در زمینه محرم و نامحرم یعنی چه و چه نوع مجازات ها و عذاب وحشتناکی در آن دنیا در انتظار نوجوانی است که این حدود و قوانین ناموسی را رعایت نکند. انواع و اقسام آتش ها و مارهای سمی وحشتناك و عذاب های مهلك در جهنم در انتظار پسری بود که مثلا موی دختران و زنان نامحرم را نگاه کرده بود. این جرائم آن قدر شدید و خوف ناك بود که در همان مرحله ما را متوقف می کرد و اجازه نمی داد که به گناهان بسا بزرگ تر از نگاه، مثل لمس کردن و بوسیدن و مراحل بالاتر فکر کنیم. جدا سازی تقریبا مطلق بین دختر و پسر از سنین کودکی، ریشه بسیاری از عقده ها و تحریف ها در تمام طول زندگی بود که بر همگان شناخته شده است. همانند رویه کاری و از محتوا تهی بودن بسیاری از اعمال در چارچوب گناه و ثواب، در زمینه اخلاقی و جنسی نیز محیط به ظاهر شدیداً مذهبی قم، از درون فاسد و بیمار بود. آخوندها دل شان خوش بود که يك شهر مذهبی نمونه و "دار المومنین" به وجود آورده اند و خود و خانواده شان در محیطی سالم زندگی می کنند ؛ يك باب الجنة !

جالب است که آرامگاه یکی از امام زادگان مدفون در قم به همین نام شناخته می شود: "در بهشت". در میان عوامل این طور چو انداخته اند که در قیامت راهی از آن جا به بهشت گشوده خواهد شد و مردم مومن قم از این در خصوصاً به بهشت خواهند رفت. یاد زیارت خوانی های خودم در آن بخیر که تمام حواس به این بود که این در از کدام قسمت این مقبره كوچك گشوده خواهد شد و فاصله این تونل تا بهشت چقدر خواهد بود؟

شهری مقس در صد و پنجاه کیلومتری دروازه جهنم یعنی تهران؛ مرکز همه رقم فسق و فجور و حرام و گناهان لکر به زعم آخوندها جهنم و هر چه که حرام است در شهر تهران گسترده بود، اما واقعیت این بود که این جهنم در قم و در ذهن و روح تک تک جوانان وجود داشت.

مشکل است تصویر کردن دقیق آن چیزی که این تعلیم و تربیت آخوندی در ذهن و روح ما کودکان و نوجوانان به وجود آورده بود. تلاش برای رفتن به بهشت و نرفتن به جهنم ذهن ما را پر کرده بود و به کارها و اعمال ما سمت و سو می داد. بهشت مظهر تمام آن چیزهای خوب و گران و لذت آوری بود که نداشتیم. گاهی که در خواب، قصر و باغی رویایی می دیدیم با انواع میوه ها و خوراکی های در دسترس، بر ایمن بهشت تداعی می شد و آن را برای بزرگ ترها یا هم بازی ایمن تعریف می کردیم. بهشت انتهای کلیه آرزوهای ما بود. و جهنم چیزی که همواره از آن وحشت داشتیم و از نامش فرار می کردیم. در پی هر گناه یا خطایی و حتی ناراضیاتی پدر و مادر، آتش جهنم و هزاران سال سوختن در آن وعده داده شده بود.

بسیاری از گناهان سوختن ابدی در جهنم را در پی داشت. گناه از وحشت دچار شدن به يك چنین عقوبتی دائمی، مو بر اندام لم رست می شد و شب ها نمی توانستم بخوابم. گفته می شد عذاب آدم گناه کار از همان شب اول قبر شروع می شود. " تکبر و منکر" می آیند و پس از بازجویی های اولیه، در جا چند گرز آتشین به سر آدم زده و مقداری آتش نیز توی قبرش می ریزند تا علی الحساب در همین جا بسوزد تا زمان انتقالش به جهنم و شروع عذاب های اصلی تر فرا برسد.

دستان های زیادی بر سر زبان ها بود و در منبرها نیز نقل می شد از مشاهده شدن قبوری در گورستان ها که از آن ها شب هنگام شعله های آتش زبانه می کشد. در کوکی به هنگام عبور از گورستان، می دیدیم در کنار سنگ

برخی گورها حفرة ای ایجاد شده، فکر می کردیم محل عبور و مرور نکیر و منکر است. بعدها شنیدم که در اثر نفوذ آب باران به داخل گور، حفرة ایجاد می شود. يك بار هم که با پسر دایی لم به هنگام غروب گذارمان به قبرستان نو" فتهاده بود، در گوشه ای از گورستان شعله های آتشی به چشم من خورد. ترس و وحشت و در عین حال احساس دل سوزی، وجودمان را گرفت که نکیر و منکر کدام بیچاره را دارند می سوزانند. پسر دایی لم که از من بزرگ تر بود کمی جلوتر رفت و با خنده گفت آتش مال قبر نیست، لات و لوت های محل هستند و آتش روشن کرده اند تا گرم شوند.

داستان "عاق و الدین" از مشهورترین داستان ها بر سر زبان ها بود و به صورت جزوه کوچکی نیز چاپ شده بود. بر اساس این داستان، پسر ناخلفی که مادرش او را نفرین کرده بود، پس از مرگ در آتش می سوخت و حتی پا در میانی امامان نیز برای رهایی او از عذاب اثری نداشت. ظاهراً مادر سرتاجم پسر میانی یکی از امامان خیلی مظلوم را می پذیرد و رضایت می دهد و پسر از آتش قبر نجات می یابد. معلوم نبود نکان داران دین که با این قبیل افسانه سازی ها، فرزندی را به خاطر نفرین مادرش و یا جواتی را به خاطر عمل جنسی و یا بختی را به جرم دیده شدن موها و ساق هایش در آتش جهنم جز غاله می کردند، چرا از این داستان ها برای کسانی که در طول تاریخ هزار هزار آدم می کشتند و شکنجه می کردند، کسانی که برای تلباشتن ثروت، هزاران تن را از هستی ساقط و نواپس شان را به روسپی گری می کشانند، نمی ساختند؟ چرا گزارش های از وضعیت جنگیز و تیمور و امثال آن ها در جهنم نمی دادند؟ چرا حیطه های سیاسی و حکومت ها و حاکمیت ها و بی عدالتی و اختناق کلان را وارد آتش جهنم نمی کردند؟ برای این که همیشه هوای قدرت های حاکم را داشتند و منافع خود را به خطر نمی انداختند و فشار احکام مذهبی سوزاننده شان را فقط روی ضعیفا تخلیه می کردند.

آخوندها از طریق روایات اسلامی، جنبه های متضاد و متناقض جهنم را رفع و رجوع می کردند، تا مبدا در ذهن آدمی راه فراری از سوختن دائمی در آتش پیدا شود و تسکین یابد. مثلا وقتی به ذهن می زد که چند لحظه پس از سوختن در يك چنین آتش سوزان و هولناکی دیگر چیزی از گوشت و پوست آدم باقی نمی ماند که انسان احساس درد کند، می گفتند: کورخواندی، خدا بلافاصله پوست و گوشت تازه ای در بدن ات می رویاند که از سوختن و عذاب خلاصی نداشته باشی. یا وقتی این فکر تسکین دهنده از خاطرمان می گذشت که پس از رسیدن اولین شعله های مهیب آتش به بدن، آدم زود بی هوش می شود و دیگر درد را نمی فهمد، می گفتند که در جهنم از بی هوشی خبری نیست. این چنین بود که کلبوس سوختن و جزغاله شدن در آتش جهنم بخش بزرگی از تفکرات دوران کودکی و نوجوانی مرا به ویژه در تنهایی و شب ها به هنگام خواب، در بر می گرفت. تنها امیدی که برایمان باقی گذاشته شده بود، این بود که شیعه علی زیاد در آتش جهنم نمی سوزد و هر کس که عشق علی و سایر امامان را در دل داشته باشد و به ویژه برای امام حسین گریه کرده باشد، پس از مدتی سوختن در آتش، چهارده معصوم نزد خدا شفیع اش شده و او را از دوزخ به بهشت می برند. منتها مشخص نبود که این پارتی کی سر وقت آدم می آید و تا او برسد پدر آدم توی آتش در آمده است.

ضمنا چون از دنیا و ابعاد آن و تاریخ بشری هم اطلاع زیادی نداشتیم و ذهنیت جغرافیایی مان محدود به قم و چند محله از تهران و سلطانیه و روستاهای اطراف آن بود، این سوال هم برایمان پیش نمی آمد که از چند کرور جمعیت جهان در طول تاریخ و کرورها جمعیت ساکن بعدی زمین، چرا این امتیاز عجیب فقط به چند میلیون شیعه داده شده و بس. تکلیف کرورها انسان از سایر قاره ها و مذاهب که چهارده معصوم و باب الحوائج ندارند چیست! مگر شیعیان چه تخم دو زرده ای برای خدا می کنند که بقیه خلائق از مواهب اش محروم اند!

روح لطیف دوران کودکی ما اگر چه اسیر این فرهنگ کاسب کارانه بود تا برای ثواب و بهشت هر عملی چرتکه بیندازد اما به طور غریزی اغلب آزاد می گشت و از هر کاری که انسانی بود و رضایت خاطر انسان را فراهم می کرد (کننده اش هر که می خواهد باشد)، خشنود می شد و بهشت را در درون اش احساس می کرد. این جنگ درونی تا سالیان همواره ادامه داشت: يك طرف، انسانیّت، آزاده منشی و عواطف طبیعی انسان بود و طرف دیگر عواطف و اخلاقیات تحت کنترل و هدایت دین و مذهب. تعادل طبیعی من به خصوص در دوران کودکی و نوجوانی همواره به اولی بود ولی معیارهای مذهبی آن را مهار و سانسور می کرد: اگر بهشت جاودانی که من به تو وعده کرده ام را می خواهی، حق نداری امکانات ملای و معنوی و عواطف انسانی خود و حتی گریه و خنده ات را خود به خودی سر بندتر از آن برای غیر خودی نثار کنی.

شاید به همین خاطر است که در رساله ها و روایات روی نیت کردن در هر کاری اعم از عبادات و سایر کارهای خیر تاکید شده و نقش مهمی دارد. نیت کردن فارغ از هر گونه تفسیر توحیدی و ترقی خواهانه ای که از آن بکنند در عمل و برای عامه مردم چیزی نیست جز سوق دادن همه امور در چارچوب معامله گرانه ثواب و بهشت. باز کردن این بحث به راستی که نیاز به کتاب جداگانه ای دارد و بیان کوتاه فوق به هیچ وجه رساننده وضعی که برای ما وجود داشت، نیست. اما همین قدر دقتسته شود که این تفاوت در طول قرون و اعصار چه فاجعه ها که نیافریده؛ چه عشق های پاکی که به خاک و خون کشیده شده و چه حق کشی ها و جنایاتی که در قبال اش سکوت شده است. لابد شما هم فاجعه ای را که در سال های اخیر رخ داد، شنیده اید. غرق شدن چند دختر دانش آموز در استخر يك پارک تفریحی در تهران به خاطر این که مردان می ترسیدند که آن ها را نجات دهند، چون که به بدن

نامحرم نباید دست زد. این البته یکی از دلایل این فاجعه بود که خودشان در روزنامه هایشان نوشتند. قبل از آن هم از نمونه های غرق شدن زنان در دریا خبرها بود که به رغم چادر و چاقچور داشتن کسی حاضر نشده بود و بعضی نیز از ترس مجازات جرات نکرده بودند به آن ها نزدیک شود.

پس هست در دوران نوجوانی گزارشی احساسی چاپ شده بود در روزنامه ها از يك ماجرای عشقی که دختر و پسر چگونه با هم آشنا شده و چقدر عاشقانه هم دیگر را دوست داشته اند. بر اثر مخالفت والدین دختر با ازدواج آن ها و تصمیم به شوهر دادن او به يك خواستگار دیگر، عشاق جوان هر دو دست به خودکشی زده بودند. من چند بار بی اختیار گریستم و احساس نزدیکی زیادی به آن ها می کردم. اما ساعتی بعد که هنوز در غم و ماتم به سر می بردم، دیدم در اتاق میهمان که چند روحانی نشسته اند و راجع به این خبر حرف می زنند، همه با لحنی خشن راجع به این دختر و پسر حرف می زنند و حق را به والدین آن ها می دهند و به خصوص نامزادهایی بار این عشاق ناکلم در گور خفته می کنند؛ این که آن ها تا ابد در آتش جهنم خواهند سوخت، زیرا مطابق روایت اسلامی کسی که خودکشی کند سزایش عذاب دائمی در جهنم است. شنیدن این کلمات خشن و قضاوت بی رحمانه مثل خنجری در دل و روح من می نشست و کلافه بودم که بین معیارهای این ها با احساس طبیعی خودم چگونه رابطه برقرار کنم و بین شان آشتی دهم.

اگر چه در روایات مذهبی کار نیکو و مردمی کردن و به یاری انسان های دردمند شتافتن توصیه شده بود، اما در عمل، عبادات و مناسک مذهبی و در راس همه نماز واجب ترین کارها بود و بهشت و جهنم هر کس اساساً در گرو اجرا یا عدم اجرای آن ها بود. درست بر ضد مرام شاعر شیرین گفتار ما:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست هیچ کس حق نداشت نماز و روزه اش را به نفع فلان کار خیر فدا کند یا آن را سبک بگیرد. به ما گزارش روایتی از یکی از امام ها گوشزد می شد که حتی اگر نندان يك آدم بی نماز در خانه ای افتاده باشند، تعلم خیر و برکت از آن خانه خواهد رفت، چه رسد به حضور يك بی نماز در خانه .

به بچه ها از دو سه سالگی نماز آموزش داده می شد. برای تشویق كودك به از بر کردن آیات قرآن، در حد امکان جایزه ای به او داده می شد. برای تشویق كودك به روزه گرفتن از پنج-شش سالگی نیز همین روش به کار می رفت. ابتدا روزه های کوتاه تشویق می شد که تا ظهر بود و به آن روزه گنجشگی می گفتند . بدین ترتیب كودك آمادگی پیدا می کرد تا کم کم در سال های اول دبیرستان بتواند پا به پای بزرگ ترها روزه کامل بگیرد. بچه هایی که در سنین کم تر مثلا نوزده سالگی به طور کامل روزه می گرفتند، در فامیل و محله مشهور می شدند و مورد احترام و تشویق بزرگ ترها قرار می گرفتند و به پدر و مادرشان دعا می شد که فرزندشان را يك چنین تربیت نیکویی کرده اند. در این رابطه عبارت "باقی الصالحات" خیلی به کار برده می شد عمل نیکویی که بعد از مرگ باقی می ماند و به بهشت رفتن فاعل آن کمک می کند . در روایات اسلامی تاکید شده بود که بهترین باقی الصالحات ، اولادی است که خوب تربیت مذهبی شده باشند. اهل عبادت باشند و طبعاً آدم نیکوکاری هم باشد.

کودکان مهر كوچك مخصوصی برای نماز خواندن داشتند. همین طور تسبیح كوچك و رنگی و جاتم از کوچکی که این ها را در خود جای می داد. این اسباب بازی های كوچك به نوبه خود باعث تشویق كودك به عبادت می شدند. ما سعی می کردیم با در آوردن لادای بزرگ ترها، مثل بستن چشم به هنگام نماز خواندن و قرائت غلیظ کلمات عربی، توجه والدین و بزرگ ترها را به خردمان جلب کنیم. این کار در ایام عزاداری ماه محرم و تاسوعا و عاشورا

نیز صورت می گرفت. یعنی تقلید از بزرگ ترها برای سینه زدن . لگر وضع مالی خانواده ای بهتر بود، زنجیر کوچکی نیز برای بچه ها می خریدند تا در صف هیات های زنجیر زنی به پشت خود بکوبند. حتی برخی دستجات عزاداری از محلات مختلف قم، در جلو صف، دسته کوچکی از کودکان قرار می دادند. بر تن آن ها لباس سیاه می کردند و به سرشان دستمال کوچک سبز رنگ می بستند. مردم با دیدن این کودکان، بیشتر گریه می کردند. آن ها برای گریه هر چه بیشتر در ایام عزاداری امام حسین - که هزاران ثواب برای آن در روایات نوشته شده بود - منتظر هر بهانه و سوژه ای برای اشک ریختن بودند. وجود کودکان، اطفال بی سرپرست مانده امام حسین بعد از عاشورا را تداعی می کرد. در حالی که این کودکان تپل میل اغلب متعلق به حاجی بازاری ها و خانواده های نسبتاً پول دار مذهبی بودند که یا نذر داشتند و یا به خاطر ثواب بیشتر و یا چشم و هم چینی با سایرین، دم گردانندگان هیات های عزاداری را دیده و بچه شان را در این دستجات می گنجانند.

نکته مهم دیگر این که حضور در این صف، سلامتی کودک را تضمین می کرد و اعتقاد بر این بود که او دچار حائشه و مرگ و بلا نخواهد شد و امام حسین او را محفوظ نگاه خواهد داشت.

این قبیل اعتقادات بی‌دلی می‌کرد. به ما تربیت امام حسین خورنده می‌شد. مقداری از مهر نماز را که گفته می‌شد خاک کربلاست در آب حل می‌کردند و به خورد بیمار به ویژه کودکان می‌دادند. اعتقاد به تأثیر پزشکی تربیت به مراتب بیشتر از اسپرین و داروهای جدید بود. داروی مهم تر از آن نیز بود. چند روحانی پیر که مقبولیت بیشتری در محل داشتند، بر بالین بیمار حاضر شده و دست به پیمانی تب دارش می‌گذاشتند و حمد و قل هواله می‌خواندند. البته برخی شان دعاهای مخصوصی نیز بلد بودند که آن را خوانده و به بیمار فوت می‌کردند. موارد زیادی پیش آمده بود که بیمار پس از خوانده شدن آیات

قرآن بر او و حتی در حین خواندن فوت کرده بود. اما این چیزی از اعتقاد عموم به تاثیر شفا بخش دعاها نمی گاست و هر گونه شك و شبهه نسبت به آن نوعی کفر گویی محسوب می شود. يك استثنا به پادم مقدمه است:

دایی ام که آخوند بود، تعریف می کرد يك بار در روستایی در اطراف تاکستان مردی او را برای دعا خواندن به بستر ملر پیر و بیمارش برده بود. همین که او دعا را شروع کرده بود، بیمار دچار تنگی نفس شده و به حالت مرگ افتاده بود. در این هنگام مرد روستایی چوبی برداشته و دایی ام را از خفته اش بیرون کرده بود و مرتب به او فحش می داد که در اثر دعای تو ملرم به حال مرگ افتاد، حال اش به این بدی نبود.

یکی از خاله هایم و شوهرش - که آدم معمولی کم درآمدی بود، اما به شدت مذهبی بود - دختر كوچك شان زهره بیمار شد و حال اش رو به وخامت گذاشت. به توصیه یکی از روحانیون يك شب تصمیم می گیرند که روی هم هزار قل هواله بالای سرش بخوانند و به او فوت کنند. هنوز به هشتصد - نهصد نرسیده، بچه در تب شدید می میرد. مرگ این دختر بچه زیبا و شیرین زبان، زندگی آن ها را به کلی به هم ریخت و سر قجام زن و شوهر از هم جدا شدند. تردیدی نداشتیم که اگر آن ها به طب روز و تشخیص پزشك و تجویز دارویی او به اندازه آن دعاها اعتقاد داشتند و کمی احساس خطر برای جان بچه می کردند، حتی با فروش تمام وسایل ناچیز خفته و قرض قوله هم که شده، بچه را - قبل از این که وقت تلف شود و کار از کار بگذرد - به دکتر می رسانند و درمان اش می کردند. می خواهم بگویم که نقش دیدگاه در مرگ بچه موثر تر و تعیین کننده تر از دست بستگی مالی بود. اگر چه آن ها به ظاهر و در پاسخ تسلیت فامیل و در و همسایه می گفتند که مرگ بچه شان خواست خدا بود و از این تعارفات مذهبی، اما در باطن چه طلبکاری ها که از خدا سر از دست دادن كودك دلبندهشان نداشتند.

لبته همه مثل شوهر خاله مومن من عمل نمی‌کردند و واقعیت سرسخت، بسیاری از اوقات خودش را به باورهای مذهبی تحمیل می‌کرد. یعنی وقتی والدین می‌دیدند که حال بچه رو به وخامت می‌رود، دعا و نذر و نیاز را رها کرده و او را سریعاً به دکتر می‌رساندند. یعنی بدون این که به روی خودشان بیاورند، نمی‌خواستند صرفاً با توسل به دعاهای مفاتیح و آیت قرآن روی جان بچه خود ریسک کنند.

مادر بزرگ ام -مثل بعضی افراد دیگر- خیلی علیه نوا و دکتر تبلیغ می‌کرد و رفتن به سمت آن‌ها را علامت بی‌ایمانی می‌دانست. او حاضر به خوردن هیچ‌گونه قرص و کپسول و زدن آمپول نبود. او عینکی داشت که لحظه‌ای از خودش دور نمی‌کرد و بدون آن قادر به خواندن قرآن و مفاتیح - کار تمام روزش نبود. يك بار که داشت علیه پزشکی جدید داد سخن می‌داد، پسر عمویم درآمد که: این عینکی که لحظه‌ای از خودت دور نمی‌کنی را هم طب جدید درست کرده است. مادر بزرگ که به شدت عصبانی شده بود، تا یکی دو هفته جواب سلام او را نمی‌داد.

از دیگر کارها در زمینه درمان اعتقادی، بردن بیمار به حرم و چسباندن بدن او به ضریح حضرت معصومه بود. در هر زیارت تعدادی از این بیماران -به ویژه غیرقابل‌علاج‌ها مثل فلج و کور- را می‌دیدیم که به ضریح چسبانده‌اند و خانواده‌شان با گریه به ضریح چنگ انداخته و شفا می‌خواهند. متولیان دین با افسانه‌سازی به این قبیل باورهای مذهبی مردم دامن می‌زدند. داستان‌هایی از قدیم وجود داشت در باره شفا یافتن مثلاً يك بیمار اقلیج که شب تا صبح به ضریح بسته شده بود و سپس یکی از امامان را خواب می‌بیند که به روی او دست کشیده و می‌گوید: بلند شو برو و او صبح دیده که سلامتی‌اش را باز یافته است. به محض شیوع این خبر، مردم ریخته‌اند و

لباس های او را برای تبرک پاره پاره کرده اند و هر کس تکه ای از آن را برده است.

هیچ کس از مشخصات و آدرس سوژه هایی که شفا یافته بودند کمترین اطلاعی نداشت. حتی سوال در این زمینه، علامت بی اعتقادی و بی ایمانی سوال کننده بود. هر کس وظیفه مذهبی خود می دانست فقط داستان این معجزات را با آب و تاب و افزودن چیزهای جدید و عاطفی به آن، به دیگران منتقل نماید. حتی افزودن دروغ های دیگر به این داستان ها گناه محسوب نمی شد که هیچ، نوعی عمل ثواب به حساب می آمد. هر نوع شاخ و برگ دادن غیر واقعی به آن، که بتواند به ایمان مخاطب بیفزاید یا احساسات مذهبی او را برانگیخته تر کند، کاملا مشروع بود و ثوابی در پرونده اخروی برای فرد به ثبت می رسید.

ایمان به معجزه - به ویژه از جانب ائمه اطهار - در همه جا موج می زد. در كوچك ترها این باور با ایمان يك كودکی و تخیلات کودکانه در هم آمیخته بود و بخشی از مکالمات روزمره کودکان مذهبی با یکدیگر را تشکیل می داد. همه ما با شنیدن این داستان ها پر از احساس و هیجان و ایمان می شدیم و بدن مان سیم می کشید. از آسمان و از پشت لبرها و از ضریح امامان و امام زاده ها هر لحظه ممکن بود معجزه ای به سمت زمین و انسان های مومن و منتظر معجزه سرزیر شود. خطری از سر یکی برطرف شود، بلایی بر سر يك آدم شرور به ویژه لامذهب بیاید، فقیری يك شبه پولدار شود، پولداری لامذهب و اهل فسق و فجور يك شبه از هستی ساقط گردد و از این قبیل. این قبیل حوادث که می توانست در همه جای دنیا به طور کاملا طبیعی اتفاق بیفتد، در محیط ما رنگ معجزه آسمانی به خود می گرفت، داستانی بر سر آن ساخته می شد و چارچوبی اعتقادی یعنی از جانب خدا بودن و حساب شده رخ دادن به آن داده می شد.

یادم هست در يك میهمانی که تعدادی افراد ساده دل و روستایی و دو سه روحانی در آن بودند، بحثی درگرفت و جوان بلند بالایی حرفی برخلاف معتقدات مذهبی زد که آخوند طرف بحث به شدت پر آشفت و او را به کفرگویی متهم کرد. جلسه به خاطر این بحث حالت متشنج و عصبی به خود گرفته بود و سکوت حکم فرما بود. لحظاتی بعد، جوان مزبور با حالت قهر و عصبی خواست جلسه را ترك کند، به هنگام خروج از در اطاق، پیشانی اش محکم به چارچوب در اصابت کرد. از شدت درد دست اش را به پیشانی گرفت و خارج شد، اما همین اتفاق فضای دخل اتاق را عوض کرد. معجزه ای اتفاق افتاده بود و جوان جزای کفرگویی اش را تنها لحظاتی بعد، از طرف خداوند دریافت کرده بود. افراد به ویژه پیرمردها شروع کردند به گفتن لاله الاله و با حالتی شگفت زده و تأییدآمیز به یکدیگر نگاه کردن. رنگ رخساره ها کاملاً عوض شده و سرخ و سفیدی ناشی از فعل و انفعالات درونی و ایمانی در آن ها بارز بود. برخی می گفتند خدایا به تو پناه می بریم. خدایا به ایمان ما بیفزای و دعاهای مختلف. البته به موازات افزایش ایمان، ترسی نیز وجود همه را گرفته بود که مبدا يك روزی خویشان به غضب خدا گرفتار آیند. چند نفر به قائل آن جوان توصیه کردند که به خاطر این معجزه، او زود استغفار بطلبد و شما هم نذر و نیازی بکنید تا خشم خدا بیشتر برانگیخته نشود. در حیاط اما، آن جوان از شدت درد به زمین و زمان فحش می داد.

حضور قوی این فرهنگ و داستان ها و افسانه هایی که حول آن ساخته می شد، ذهن ما را همواره در انتظار وقوع يك چنین حوالث مطلوبی قرار می داد. به ویژه در جایی که زور می شنیدیم و مورد ظلم واقع می شدیم، به جای یافتن راه چاره و حتی در بدترین شق، انتقال گیری، ذهن مان می رفت سراغ معجزه و این که همین الان بلایی بر سر کسی که از ارمان داده بیاید. اگر این ظلم در مورد يك روحانی به خصوص سالخورده و "سید"، صورت می گرفت، انتظار وقوع سریع معجزه خیلی شدیدتر می شد. اگر هم در مقابل چشم مان

صورت نمی گرفت، یقین داشتیم که در غیاب ما، ظلم مربوطه از طرف خدا به مجازات سختی خواهد رسید. از آن جا که به دلایل مختلف، بیماری و مرگ و میر و سوانح بالا بود و ممکن بود به جز خود فرد، یکی از نزدیکان اش به خصوص كوچك اش - به بلایی دچار شود، حتما آن را به پای نفرین و آه دل آن روحانی و سید می گذاشتیم.

يك روز در كوچه با كوچكان هم سن و سال بازی می کردیم که برادر كوچك ام دوان دوان به سمت ما آمد:

میگاییل سریع بیا خفته، مادر کار فوری پاهات دلرد!

به سرعت به طرف خفته دویدم تا ببینیم چه اتفاقی افتاده. مادرم در حضور زن همسایه که معلوم بود منشا فریادش ما او هست. قطعه ای كوچك پوست هندوانه که سطح اش به اندازه قوطی کبریت بود و کاملاً پلاسیده بود، به دست گرفته و از تك تك بچه ها می خواست که قدری از آن را بخورند. با حالت اشمئزازی که در اثر گاز زدن به پوست هندوانه بو گرفته به بچه ها دست می داد، فهمیدم که باید خیلی مزخرف و حل به زنده باشد. در این اثنا زن همسایه با هیجان تمام شروع کرد به شرح دوباره معجزه ای که رخ داده بود و خواسته بود خانواده ما را هم از آثار شفابخش آن بی نصیب نگذارد:

پسر دوازده ساله ای از فامیل های او در محله "باجك" قم، به بیماری سختی دچار شده بود که چند روز در تب شدید و هذیان گویی می سوخت. همه افراد خانه نگران حال اش بودند. شبی یکی از افراد خفته در خواب می بیند که در حضور فردی که نور سرش هاله ای از نور وجود دلرد، نشسته است. قیافه امامان و معصومین چه در متون مذهبی و چه در نقاشی ها و قصه ها با پرتوی نورانی دور علامه ترسیم می شدند و لذا به همین صورت نیز در خواب افراد باورمند منعکس می گشت. او معطل نمی کند و سریعاً دامن امام را گرفته و شفای بیمار را درخواست می کند. امام می گوید، گوشه فرش خفته را

بلند کنید، قبری پول گذاشته ام. آن پول را ببرید میدان (میدان بزرگ سبزی و میوه قم) و يك هندوانه بخرید و به پسرستان بخورانید. آن فرد بیدار شده و پول را در زیر فرش یافته و به میدان می‌رود و هندوانه را می‌خرد. هندوانه فوق العاده تو قرمز و رسیده از کار درمی‌آید. هندوانه را به خورد بیمار می‌دهند، کم کم تب اش قطع شده و حال اش خوب می‌شود. خبر به سرعت توسط افراد خانه به همسایه ها داده می‌شود. بر سر تصاحب قطعه کوچکی از آن هندوانه قشقرق عجیبی بر پا می‌شود و چه قهر و آشتی‌ها که اتفاق نمی‌افتد. پوست این هندوانه به همان محل لکتفا نکرده و توسط مردم به فامیل هایشان به ویژه مریض دارها در مناطق مختلف شهر فرستاده می‌شود. همسایه دیوار به دیوار ما هم که پوست هندوانه کوچکی نصیب اش شده بود، در عالم همسایگی بخشی از این پوست را - که حدود دو هفته خارج از یخچال از عمر آن می‌گذشت - و کاملاً بو گرفته بود، برای مادرم آورده بود. مادرم در حالی که اشک می‌ریخت و مرتب قربان صدقه امام رضا می‌رفت و "یا بلب للحوادث" می‌گفت، می‌خواست تمامی بچه هایش قبری از آن پوست را بچسند تا در قبال بیماری‌ها واکسینه گردند. نوبت من که رسید با چشمان گریان به من التماس کرد که بخورم. و من چون خیلی دوست اش داشتم، کمی لب لبم را به سرخی پلاسیده پوست هندوانه مالیدم و به زحمت توانستم جلو استغراخ ام را بگیرم.

به رغم داشتن تربیت مذهبی، در ته دل به کل این داستان و معجزه بودن اش شك داشتم. بنا بر تجربه احساس می‌کردم به هنگام انتقال از این به آن، و به مصداق "يك كلاغ، چهل كلاغ" چیزهایی به آن افزوده شده و شاخ و برگ پیدا کرده است. به خصوص وجود پول زیر فرش به نظرم امری کاملاً عادی بود. چون که آن روزها به خاطر نبودن فرهنگ استفاده از کیف پول یا صندوق مخصوص پول (پول زیلای هم که در کار نبود) استفاده از زیر فرش برای گذاشتن پول، تقریباً در همه خانه ها معمول بود. به نظر می‌رسید حول يك خواب مخدوش و پاره ای واقعیات بدیهی دیگر، به تدریج و مرحله به مرحله

سناریوی منسجمی ساخته و پرداخته شده و به خصوص به امام نورانی نسبت داده شده بود تا يك معجزه حقیقی جلوه کند. بگذریم که امام پرهیزکار قاعدتا نبایستی از پول رایج زمان که عکس محمد رضا شاه روی آن بود، استفاده می کرد!

کما این که خوردن پیشانی به سر در كوچك لتاق های محقر قدیمی اتفاقی بود که ده ها بار همه جا پیش آمده بود. اما عوام مذهبی برای تبدیل کردن برخی از آن ها به معجزه و مجازاتی از طرف خداوند، لحظه ای تردید به خود راه نمی داد.

روزی نبود که يك حادثه دردآور از نوع پایین افتادن از پله، بریده شدن دست توسط چاقو و غیره توسط والدین به حساب "گر خدا" و مجازات از جانب پروردگار گذاشته نشود. در مقابل، موارد بسیار کم تری هم بودند که يك لتاق خوب، به حساب پاداش نیکو از طرف خدا گذاشته می شد. این اعتقادات به قدری قوی و ریشه دار بود که هیچ کس به خود اجازه نمی داد به نقیض آن فکر کند و با يك جمع بندی ساده آماری و تجربی به آن ها شك نماید. مثلاً این که در روزها و ماه های پس از چشیدن هندوانه معجزه امام، تعدادی از بچه ها از جمله در خانه ما به طور طبیعی مریض شدند. حتی مورد مرگ هم پیش آمد. اما کسی نپرسید پس اثر آن پوست هندوانه شفابخش چه شد؟ یا پس از خوردن پیشانی آن جوان بخت برگشته به چارچوب در، حوائشی برای دیگران هم در ساعات بعد پیش آمد، ولی دیگر کسی به حساب معجزه نگذاشت.

برخی خانواده ها به بازاری كوچك خود دعا می بستند. به این دعاها که گاه دعائویس های حرفه ای و گاه ملا یا سیدی مورد احترام می نوشت، خیلی اعتقاد و اعتماد نثار می شد. سعی می کردند هرگز از بازاری كوچك به جز هنگام حمام رفتن. باز نشود. حتی اگر كوچکی چند روز پس از بستن این دعا

که مثلا مانع ابتلای او به حصبه یا آبله مرغان شود، زیر ماشین می‌رفت و فوت می‌کرد، به اعتقادات مردم کم‌ترین خللی وارد نمی‌آمد. نوه شش ساله همسایه روحانی ما حاج آقا شجاع - که دو تن از پسران اش نیز آخوند بودند و در همان خانه می‌زیستند - مرده بود. این دختر (خدیجه) خیلی شیرین زبان بود و همه دوست اش داشتند. دعا خواندن ها و دعا چسباندن ها و نذر و نیازهای مذهبی والدین تأثیری نکرد و کودک پس از يك بیماری کوتاه مدت درگذشت. در مرگ او همه گریه می‌کردند. عموی كوچك خدیجه در راهروی خانه با صدای بلند می‌گریست و به خدا بد و بیراه می‌گفت که چرا آن همه دعا و نذر و نیاز را ندید گرفته است. در این هنگام پدر روحانی خدیجه به سوی او پرید و شروع کرد به کتک زدن و پرخاش کردن به او که چرا کفر گفته است.

دعای مقابله با چشم زدن معتقدین زیادی داشت. معنی چشم زدن این بود که یکی از موضع حسادت و خلاصه موضعی منفی به يك چیز خوب نگاه می‌کرد و حرفی می‌زد. مثلا زیبایی صورت یا اندام یکی، یا سلامت بدن و یا گرمی خانواده و خلاصه به چیزی که امتیاز خوبی برای دیگری محسوب می‌شد، به دیده حسادت می‌نگریست و کلمه "ماشاءالله" یا "بر چشم بد لعنت" را بر زبان نمی‌آورد. لکن آن امتیاز به يك باره برعکس می‌شد، مثلا کودک زیبا بیمار می‌شد و از فرط آبله صورت اش زشت می‌شد؛ یا فرد خوش اندام در اثر بیماری لاغر یا فلج می‌شد؛ خانواده خوشبخت دچار پر لکنگی و بدبختی می‌شد و... می‌گفتند که به آن‌ها چشم زده‌اند. آخوندها می‌گفتند از زمان پیامبر این چنین بوده و حتی کفار خود آن حضرت را چشم زده‌اند به نحوی که بیمار شده است. در همین رابطه آیه ای از طرف خداوند به آن حضرت نازل شده که شروع اش چنین است: *وان یکادو النین...* معنی اش این است که ای پیغمبر نزدیک بود که کافران با چشم های خویش ترا گمراه کنند و... که این طور

تعبیر می‌کنند نزدیک بود کلان ترا چشم بزنند، در حالی که از خود آیه چنین بر نمی‌آید که منظور همین چشم زدن مورد اعتقاد عوام باشد .

در حاشیه برخی قرآن ها نوشته شده که خود پیغمبر توصیه کرده اگر بیم چشم زدن به فرزندان تن هست از آن ها دعا آویزان نماید. این آیه قرآن در بین عوام مذهبی به عنوان "وان یکلأ" جا افتاده و مشهور شده است. مردم برای جلوگیری از چشم زده شدن، آن را نوشته و از گردن کودکان شان آویزان می‌کنند. در روزگاران اخیر حتی به صورت گردن بند طلا درست شده است. در خیلی از خانه ها نیز به صورت خوش نویسی یا حکاکی روی چوب یا سنگ نوشته شده تا صاحب خانه به یمن آن از چشم زدن افراد بد نظر در امان باشد. بدون این که کسی به رویش بیارد بسیاری با داشتن گردن بند وان یکلأ در تصالفا ها و حوادث مختلف مرده یا لت و پار شده اند و این نوشته کم ترین کمکی به آن ها نکرده است.

به موازات اعتقاد به گفتن ماشاءاله ، اعتقاد به گفتن انشاءاله نیز خیلی قوی بود. موقعی که از تو پرسیده می شد، کجا می خواهی بروی یا چه کار اقتصادی را می خواهی شروع کنی و هر کاری که جنبه تصمیم گیری داشت، باید قبل از هرگونه جوابی عبارت انشاءاله را به کار می بردی. قبل از این که دیگران به تو تذکر بدهند که یالت رفت این عبارت را بگویی و لذا شیطان کارت را خراب خواهد کرد، خودت دچار ناراحتی می شدی که چرا یالت رفت؟ این حتی شگون بد داشت، کم نبود مولودی که طرف با ناملدی و افسوس می گفت: می دادم فلان کارم درست نخواهد شد، چون که انشاءاله گفتن یالم رفت و به دلم "برات" شده که شکست خواهم خورد.

اگر در رابطه با انشاءاله و ماشاءاله دچار خسارتی می شدی، شاید که دود سفند می توانست جبران مافات کرده و بلایی را از سر تو رفع نماید که هر از گاهی در خانه دود می شد و در بیرون هم به صورت شغلی در آمده بود. هر کس باید سر و صورتش را در برابر دود آن می گرفت تا از چشم

بد و انواع بلایا در امان بماند. البته ما برو بچه ها بیش تر از صدای جرق و جروق دانه های اسپند در آتش گردان خوش مان می آمد و از بویش فراری بودیم.

هر وقت كوناك شش ساله شیخ علی اوسط را می دیدم دل ام به حال اش می سوخت. در وسط مر ماشین شده اش، ده بیست مو باقی گذاشته شده بود که تا پایین گردن اش می رسید. پدر و مادرش نذر کرده بودند، که لگر بچه سالم بماند و نمیرد، این موها را فقط در مشهد بزنند.

خانواده هایی که یکی دو بچه از آن ها در بدو تولد یا یکی دو سال بعد می مرد به این نذر متوسل می شدند. این نذر باعث شده بود خانواده های تهی دستی که برایشان مقدر نبود به این زودی به مشهد بروند، پسرشان، سال ها با مقداری موی بلند که تبدیل به گیس می شد، زندگی کند. این کوناك معمولاً مورد تمسخر و بازیچه هم بازی هایشان قرار می گرفتند و در عذاب روحی بودند.

—حاج آقا لطفا يك استخاره برای من باز کنید.

—با تسبیح باز کنم یا با قرآن؟

—بی زحمت با قرآن باز کنید.

—ولی من الان وضو ندارم و نمی توانم بی وضو به قرآن دست بزنم.

—اشکال ندارد، با تسبیح باز کنید.

—بسیار خوب نیت تن را بکنید.

این صحنه هر روز ده ها بار در شهر اتفاق می افتاد. یکی از وظایف قدیمی دکان دوزان دین، انجام استخاره بود که مردم به طور گسترده ای به آن باور داشتند. لگر کسی نمی توانست در مورد انجام کار مهمی، تصمیم قاطع بگیرد، مثلاً دخترش را به فلان خواستگار بدهد یا نه! اتفاق اش را به این

متقاضی اجاره بدهد یا نه! به فلان مسافرت برود یا نه و... استخاره می کرد. یعنی به يك روحانی مراجعه می کرد و طلب استخاره می نمود. مهم ترین نوع استخاره، تجام آن با قرآن بود. به این صورت که روحانی که می بایست حتما وضو داشته باشد قرآن را به دست می گرفت و با بستن چشم و گرفتن حالت معنوی به خود، آیات حمد و سوره را قرائت می کرد. سپس با انگشت اش صفحه ای از قرآن را می گشود و آیه اول صفحه سمت راست و در صورت لزوم چند آیه بعد آن را می خواند. لکن آیه ها مفهومی مثبت را لقا می کردند مثلا وعده پیروزی به پیامبر یا بهشت رفتن مومنین را می دادند، این استخاره "خوب" محسوب می شد و متقاضی استخاره می توانست با رضایت خاطر از این که خدا کار او را تأیید می کند، تصمیم اش را صلی سازد. لکن آیه، مضمونی منفی داشت، مثلا وعده عذاب جهنم داده شده بود، یا به سختی افتادن مسلمین در جنگ استخاره "بد" محسوب می شد. از آن جا که آیات قرآن يك در میان حاوی مضامین مثبت و منفی است؛ امید دادن یا ترساندن؛ وعده بهشت یا جهنم؛ باغ های میوه یا درخت زقوم؛ شیر و عسل یا چرك و كثافت؛ حور و غلمان یا مار و افعی؛ ... برای این نوع استخاره خیلی مناسب می باشند.

در استخاره با تسبیح که نیاز به وضو و قرآن نداشت و در مقایسه با استخاره قبلی "پرتابل" محسوب می شد، روحانی پس از تمام شدن حمد و سوره با دو دست و هر يك با دو انگشت انبر مانند، مقداری از دانه های تسبیح صد دانه اش را آن وسط گیر می انداخت. سپس آن ها را دو تا دو تا می شمرد. لکن کل این مجموعه زوج از کار درمی آمد، استخاره خوب بود و لکن فرد از کار درمی آمد، استخاره بد محسوب می شد.

من در همان سنین نوجوانی و تربیت شدید مذهبی، اعتقاد را به استخاره از دست دادم و توضیحات پدر و سایر روحانیون فامیل و آشنا تاثیری در من نکرد. چون اطلاع داشتم که برخی استخاره ها - که حتی توسط مقدس ترین

آخوندها انجام شده - فاجعه به بار آورده است. مثلاً دختر و پسر که هم دیگر را دوست داشتند و استخاره پدر دختر برای ازدواج آن‌ها "بد" آمده بود، به خودکشی یکی و بدبختی و تیره روزی دیگری منجر شده بود. یا در زمینه های مختلف ضرر و زیان های جبران ناپذیری را متوجه فردی کرده بود که به جای فکر بیشتر و تحقیق و یا مشورت با دیگران، به استخاره متوسل شده بود. روشن است که تبعات منفی برخی استخاره ها هرگز از اعتقاد مردم ناآگاه و باورمند به آن کم نمی کند. وقتی کتابی "آسمانی" تلقی می شود، برای يك مومن به آن، توقع بی جایی نیست که در مشکلات روزمره، بر سر دوراهی ها و بن بست ها و تصمیم گیری های دشوار، گره گشای کارش باشد. به همین دلیل نتایج زیان بار برخی استخاره ها را با این توجیه که "خواست خدا" این بوده و انشاءالله خیری در آن نهفته است که در آینده معلوم خواهد شد، زیر سبیلی در می کند تا خدشه ای به اعتقاداتش وارد نیاید. طبیعتاً نتیجه مثبت به بار آوردن برخی از استخاره ها، از عوامل اصلی تقویت این اعتقاد است.

بد نیست اشاره کنم، پس از بحث های طولانی که بر سر نپذیرفتن استخاره داشتم، در همان نوجوانی دست به تحقیقاتی در مورد ریشه و سوابق آن زدم، اولین نتیجه قطعی این بود که استخاره نه تنها منشاء قرآنی ندارد بلکه در شروع اسلام و دوران پیامبر و علی نیز چیزی به اسم استخاره اصلاً مطرح نبوده و در سنوات بعد که خواسته اند نظام عقیدتی شیعی را جامع و کامل کنند، آن را اختراع کرده اند.

در خیابان با دوست ام راه می رویم و گپ می زنیم، يك مرتبه با تحکم می گوید: بایست، راه نرو!
با تعجب می پرسم: چرا؟
جواب می دهد: مگر نشنیدی، صبر آمد.
با پوزخند به او می گویم پدر آمرزیده، من که به صبر اعتقاد ندارم.

معنی خرافی صبر این بود که اگر آدم عطسه شنیدی کرد باید به کار یا راه اش ادامه نداده و مدت کوتاهی سر جایش بایستد و صلواتی بفرستد و سپس به کارش ادامه دهد. برخی با صدای عطسه دیگران نیز می ایستاندند. به همین خاطر در طول روز می دیدی که زنان و مردانی سر جای خود میخکوب شده و دعایی زیر لب می خوانند؛ یا بلافاصله با شنیدن صدای عطسه یکی از ته دل می گویند: یا صاحب صبر

مثل سایر موارد اعتقادی، در این زمینه نیز داستان های زیادی بر سر زبان ها بود مبنی بر این که در اثر رعایت قانون "صبر" چه بلایی از سر کسی رفع شده یا در اثر رعایت نکردن، چه بلایی بر سرش آمده است. قوی ترین آن مربوط به یکی از فامیل های سببی مان بود که ده ها بار آن را برای این و آن تعریف کرده و هر ایمان شان افزوده بود. می گفت در جنگلی در مازندران به هنگام غروب و تاریک شدن تدریجی هوا به سمت روستایی می رفته که صبر برایش پیش آمده (عطسه کرده). چون به صبر اعتقاد داشته، ندکی ایستاده و دعا خوانده. در همین فاصله از تقاطعی در وسط جنگل که با او فقط ده متر فاصله داشته شیری درنده عبور کرده و رفته است. تاکید می کرد که همین توقف کوتاه باعث شده که شیر متوجه حضور او نشود و الا اگر توقف نمی کرد و هم زمان با شیر به تقاطع جنگل می رسید، یک لقمه شیر وحشی شده بود.

شنیدن این قصه در کونگی مو بر اندام ما راست می کرد و بزرگی ترها با گفتن "یا صاحب صبر" به خدا پناه می بردند.

در گیری ذهنی و گاه عینی با "لجنه" بخشی از زندگی روز مره ما را تشکیل می داد. در قرآن و روایات راجع به وجود "جن" زیاد صحبت شده بود. جن ها موجوداتی بودند که زندگی اجتماعی و زاد و ولد مثل انسان ها داشتند، منتها به چشم آنمیزاد نمی آمدند. به نحوی که گاه صحبت از مراسم عروسی

بین جن ها می شد و لگر از دور دست ها در بیابان صدای گنگ دایره و تنبک شنیده می شد، به ما می گفتند که جن ها عروسی دارند. به گمان ام - صرف نظر از مبانی اعتقادی - یکی از علل و زمینه های مادی پیدایی يك چنین تصویری این بود که در روستاها و یا شهرهای كوچك كه مثل امروز این همه اتوموبیل و كارخانه نبود، سكوت عجیب و وهم آوری در محیط حكم فرما می شد. در نتیجه صداهایی مثل دایره و تنبک يك عروسی یا شیون عزاداری که در مناطقی دور دست برگزار می شد، به صورتی گنگ و "لگو" دار در گوش یکی می پیچید و چون شنونده از منبع آن آگاهی نداشت و دور و برش هم بیابان بود، این را به حساب مراسم لجنه می گذاشت.

بین جن و تاریکی رابطه مستقیمی وجود داشت. لگر در تاریکی هرگونه صدایی می شنیدی که منشاءش را نمی دانستی، بلافاصله به جن ها نسبت می دادی. ترس وجودت را می گرفت، اما عاجی هم وجود داشت. باید بلافاصله می گفتی بسم له الرحمن الرحیم. تا جن مربوطه فرار کند.

جن ها هم مثل آدم ها خوب و بد داشتند. خوب ها گاهی به آدم ها كمك می کردند. در مقابل، جن های بد به آدم ها آزار و آسیب می رسانند. بارزترین جلوه وجود جن، بیماران صرعی و غشی بودند که اعتقاد بر این بود جن بد به درون شان رفته و بیرون نمی آید و انواع دعاها برایشان خوانده می شد. آخوندها در منبر و گفتگوهایشان به این اعتقاد دامن می زدند. به همین دلیل هم بود که اعتقاد به جن در روستاها پیدای می کرد. در چند روستایی که رفته بودم یا با مردم اش در شهر نشست و برخاست داشتم، وقتی صحبت از جن پیش می آمد، هر کس داستانی از برخوردش با لجنه تعریف می کرد. ضمناً برای بلند شدن روی دست همدیگر، از هیچ گونه اغراق گویی مضحکی نیز بجا نداشتند.

عدم اعتقاد به وجود جن ضدیت با باورهای دینی تلقی می شد. روایات متعددی از آمدن لجنه به خدمت امامان شیعه وجود داشت که در واقع امام آن

ها نیز محسوب می‌شوند و مثل آن‌ها مشکلات دینی شان را با ائمان حل و فصل می‌کنند و رهنمود می‌گرفتند. گفته می‌شد که لجنه برای امام حسین نیز عزاداری می‌کنند و شب‌های تسوعا و عاشورا صدای گریه و زاری آن‌ها شنیده می‌شود. مثل سایر موارد کسی از آدرس این صداها و منبع شاهد آن پرس و جو نمی‌کرد. چون که يك چنین سوال‌ها و شك‌هایی علامت بی‌ایمانی تلقی می‌شد. این لولخر که رنگ و لعاب دادن ترقی‌خواهانه به مذهب مد شده بود، برخی سعی می‌کنند تعبیر جدیدی از جن به دست دهند. مثلاً می‌گفتند منظور شرع‌انور همان میکروب است که انواع آن کشف شده، که به چشم دیده نمی‌شوند ولی تاثیرات خودشان را دارند. حال آن‌که روایاتی که از نامه در مورد لجنه وجود دارد لگر پنج در صدش به زحمت قابل توجه با میکروب باشد، نود و پنج در صدش اصلاً ربطی به این موجودات ذره‌بینی ندارد و قوانین آمیزد به آن‌ها حاکم است. به خصوص که سوگواری میکروب‌ها در شب عاشورا خیلی مبتذل از کار در می‌آید!

يك تناقض و تقلب رفرمیست‌های اسلامی این است که وقتی نکته‌ای بدیع برای رفع و رجوع خرافات مذهبی و چله‌چوله‌های دین کشف می‌کنند، چشم‌شان را به روی وجود انبوهی جنبه‌های متناقض با آن می‌بندند. مثلاً لگر در دوران مارکسیسم زندگی فضای ایران آیه یا روایتی در باب اهمیت سوسیالیسم در اسلام کشف می‌کنند، سعی می‌کنند آیه‌ها و روایات تبلیغ سرمایه‌داری را ندید بگیرند. از قضا اسکولاستیک‌ها و متحجرها نیز با استفاده از همین حربه بازگو کردن چند روایت و حدیث قوی: به مقابله با آن‌ها برآمده و در میان عوام منزوی‌شان می‌سازند.

این يك اصل عام و جا افتاده در میان روحانیون سنتی و به تبع آن‌ها در عوام مذهبی است که باید به تمامیت آن چه که علامت مسلمانی شناخته می‌شود و تمامی اصول و باورهای مذهبی، ایمان داشت. شك به يك گوشه آن، کل

اسلامیت و ایمان فرد را به زیر سوال می برد. اگر چه در متون آکادمیک اسلامی يك چنین کلیت و شمولی برای فروع دین وجود ندارد و عدم اعتقاد به بسیاری از آن ها به مفهوم نفی مسلمانی کسی نیست. اما آن چیزی که در عمل توسط روحانیون به عوام الناس القا می شود، این است که هر خشتی از بلور های دینی از جایش تکان بخورد، کل بنای اعتقادی متزلزل می شود.

تمام حکایات و حواشی که آخوندها حول واقعه عاشورا ساخته اند، نیز جزوی از این بنا محسوب می شود، به نحوی که در میان اغلب مردم ساده، بسیار قوی تر از ارکان اعتقادات دینی عمل می کند. طغز ضرب المثل گونه ای هم که خود مردم ساخته اند، ریشه در همین واقعیت دارد؛ مثلاً یکی از دوست اش که با مشکلی دست به گریبان بوده و کارش دلود درست می شود، می پرسد: فلانی کارت درست شد؟ جواب می دهد: خدا درست کرده، به شرطی که حضرت عباس بگذارد!

با شروع ماه محرم بلافاصله داستان هایی از این قبیل در میان مردم شایع می شد که مثلاً زن و مردی که شب عاشورا با هم عشق بازی کرده اند، در رختخواب به همان حالت سنگ شده اند. در این زمینه نیز شاخ و برگ دامن و افزودن چیزهای اضافی به این دروغ، نوعی ثواب محسوب می شد. بزرگی که شدم در مطالعه کتاب ها فهمیدم که این نوع بزرگی داشت عشورا و مجازات بی رحمانه منکران آن، از جمله همین داستان سنگ شدن دو نفر در رختخواب، حتی در دوران مشروطه و چه بسا در سده های قبل از آن به همین صورت وجود داشته است. جالب است که در هر زمان و از جمله در مقطع کودکی و نوجوانی من اسم يك محله یا خیابان هم برای وقوع آن گفته می شد. مثلاً پیشب شب عاشورا در خیابان صفاییه زن و مردی به هنگام جماع (اسم عربی و رساله ای کلم جویی جنسی زن و مرد) به صورت سنگ در آمده اند. سازنده این دروغ به خوبی می دانست که صفاییه منطقه نسبتاً پول دار نشین

در غرب قم است که جوانب مذهبی در آن کم تر رعایت می شود و لذا وقوع این حادثه با این محل تناسب دارد و بهتر باور می شود. به هر حال ذهن کودکان ما دنبال این بود که هر طور شده این افراد سنگ شده را ببینیم. در گفتگوهای کودکان کنجگار بودیم که آیا آلات جنسی آن ها هم سنگ شده و دیده می شود! اصلاً چگونه این سنگ ها را برده و دفن کرده اند؟ ولی معلوم نبود که چرا هیچ کس این سنگ ها را که می توانستند جزو دینی ترین و گران بها ترین مجسمه های هنری دنیا به حساب آیند، کسی نمی دید و از سرنوشت شان اطلاعی نداشت. به خصوص اگر يك چنین معجزه ای را در ملاءعام به نمایش می گذاشتند - حتی با "ستر عورت" - هزار بار بیشتر از احادیث روی مردم تاثیر می گذاشت و به اضعاف بر ایمان مردم نسبت به عاشورا و امام حسین می افزود.

در مورد خود واقعه عاشورا، آن قدر در منابع خصوصی و تعزیه ها برای گریاندن مردم به آن شاخ و برگ اضافه می کردند که حیرت انگیز بود و تکرار آن ها زاید است. نمونه پرسونژ شیر در تعزیه ها که گویا روز عاشورا کمی دیر به صحنه کربلا می آید و پس از اطلاع از شهادت امام حسین و پاران نش خاک بر سرش می پاشد. یا پرسونژ فرنگی (ارمنی) که يك نفر با کلاه شاپو و کت و شلوار شیک که خالص شهری ها بود وارد صحنه عاشورا می شود و برای امام حسین گریه می کند. این پرسونژ ها به گریه عوام الناس خیلی دامن می زد، بدون این که کسی در ریشه داستان اندکی تحقیق و یا به آن شك نماید. با توجه به داستان های مربوط به عزاداری لجنه در ایام محرم به خوبی روشن می شود که دکان داران دین، به خصوص از عصر صفویه به بعد، جن و انس و وحوش و پیروان سایر انیان را نیز وارد عزاداری حسین کرده اند تا شیعه علی دیگر تکلیف نش را بدانند و خودش را در ایام محرم تکه پاره کند، تا شیعه به عنوان دین رسمی کشور تثبیت گردد. و